

# جنگ که نه شاعر می‌شناسد، نه کودک و نه هیچ

تقدیر اقتصادی

پدرام رمضانی



یادداشتی بر فیلم «دایره‌ی کامل» ساخته‌ی اد میر کنویچ



Odd Andersen / AFP via Getty Images

دیگر هیچ اتفاقی برآیم نخواهد افتاد  
نه اتفاقی خوب  
نه اتفاقی بد  
مثل سربازی سربه‌زیر  
روزها را می‌شمارم  
روزهایی که تمامی ندارند  
راکد و بی‌معنا  
بگذار گردن بنهم  
و بی‌صدا بگویم  
مرگ همه‌چیزم را خواهد گرفت:  
گوشت و استخوانم،  
قلم روی میز،  
آگاهی‌ام، روح‌ام  
نقاشی روی دیوار،  
موسیقی  
چراغ آویزان از سقف  
اشک‌ها  
هراس‌ها  
نسیبِ گرده‌افشان  
زان پس، ظلمت است  
ظلمت، ظلمت، ظلمت...

عبدالله سیدران، نویسنده و شاعر بوسنیایی، ترجمه‌ی علی ودادی

جنگ که نه شاعر می‌شناسد، نه کودک و نه هیچ

فیلم «دایره‌ی کامل» به کارگردانی ادمیر کنویچ Ademir Kenović، کارگردان بوسنیایی با ضرباهنگی کوبنده و پرتوان روایت‌گر لحظه به لحظه‌ی فجایع جنگ بالکان در بستر شهر سارایووست؛ جایی که با سلاخی هولناک روستاییان حاشیه‌ی شهر سرآغاز می‌گیرد. دو برادر پنج شش ساله که یکی‌شان ناشنواست با شلیک‌های ممتد گلوله‌هایی بر بدن خانواده‌شان از خوابی می‌پرند که این خود، به بیداری در کابوس بی‌پایانی منجر می‌گردد. من بعد این‌دو سفری آدیس‌هوار را در دل جبهه‌های جنگ شهری می‌آغازند و مجبورند از روی غریزه از هر تلاشی برای زنده ماندن فرونگذارند. جایی در خانه‌ی شاعر و نویسنده‌ای خراباتی و بریده از هر جا و رو آورده به الکل پیدایشان می‌شود که شور زیستن و مقاومت را در او زنده می‌کنند. مرد شاعر تلاش دارد طبق دشواری وظیفه‌ی انسان بودن دو کودک را به دست شاید تنها بازمانده‌ای از قوم و خویش ایشان برساند. طی این مدت دوربین فیلم‌ساز شاهد صادق سرگردانی این سه در پرسه‌های پریپیچ‌وخمی در سطح شهر خواهد شد تا تلاش بی‌وقفه‌شان در تأمین حداقل‌های زندگی -آب و خوراک- را به تصویر بکشد. انگیزه‌ای برای مرد شاعر با دست‌وپازدنی که از سوئی لبریز از عطوفت بشری و از سوی دیگر حاکی از کلافه‌گی و حسی از پوچی را به نمایش می‌گذارد. شهری به معنی دقیق کلمه ویرانه و آخرالزمانی که نفیر گلوله‌ی توپ و تانک و مسلسل‌ها امانش را بریده است. مردمانی عصبانی و عاصی و مستأصل که برای سوخت بخاری‌ها از شرّ برف و سرمای جان‌سوز بر پیکره‌ی تنها درخت باقی‌مانده در محله تبر می‌زنند تا از ریشه برکنندش و در این تکاپوی پرنج بی‌حاصل بالاخره با نشستن فشنگ بر پیشانی یکی از اهالی از دریدن هم‌دیگر دست می‌کشند. هر صبح تک‌به‌تک آدم‌ها با دبه‌هایی خالی لابه‌لای عبور و مرور بی‌خاصیت، نمادین و مضحک نفربرهای زرهی سازمان ملل در جست‌وجوی آب آشامیدنی خیابان‌های سنگ‌پوش را طی می‌کنند در حالی که هر غفلتی منجر به پاشیدن مغزشان کف سنگ‌فرش‌ها می‌شود.

در این بین کوشش‌های توأمان مرد شاعر برای سیر کردن شکم دو کودک و یافتن ردی از بازماندگان این‌دو با چالش‌هایی همراه است. و هر لحظه او را بر سر دوراهی بازگشتن و پیش‌رفتن مردد می‌گذارد. آن‌جا که در موقعیتی خیالی خود را در این

آشفته‌بازار، آویخته از طنابِ داری می‌بیند که با نهیب‌زدن‌های همسرش مجدد به ریسمان زندگی چنگ می‌زند و در دیگرجا که سعی دارد با مستی از قضا پُروحشت، آستانه‌ی آلام و زخم‌های نشت‌کرده بر وجودش را بکاهد.

جهان کودکان اما در زیرزمین پناه‌گرفته‌شان با نجات جان سگی حالا مجروح از دوپا رنگی از ایستادگی به خود گرفته است. مرد خوش‌فکر همسایه چرخ‌ی به پاهای پُشتی سگِ نگون‌بخت انداخته تا تحرکش در زیست روزمره، ولو با پیکری معلول، متوقف نگردد. دو کودک در شادمانی گره زدنِ جانِ سگ به زندگانی باز یافته او را به‌عنوان بخشی از کالبد مقاوم خود و دیگران در برابر وحوش کشتار می‌پندارند. درست جایی که شاعرِ مستِ قصه از فرط ناامیدی در اوج بمباران‌ها به میان کوچه پریده و از آمدن کمک‌های ناتو و پایان یافتن جنگ به نفع آن‌ها می‌گوید؛ پیرزن ساده‌دل هم‌سایه از سر ذوق به محض پا بیرون نهادن با اولین انفجار بمبی جان می‌دهد. آن‌جا که نه وعده‌های سرخرمن نیروهای ناتو از رادیوی ترانزیستوری پیزوری پیرمرد کفتر بازِ زیر شیروانی جانی یا جانانی را قصد رهایی دارند و نه نفربرهای زرهی سازمان ملل. نیروهایی که با تعمد به‌جای فیلم‌ساز به طرزی هجوگونه در آمدوشدهای مکررشان انگار فقط به قصد متر کردن خیابان‌ها حضور دارند. صحنه‌ای یک‌دست تراژیک و غم‌بار از کشت‌و‌کشتاری بی‌امان که سفیران به‌اصطلاح صلح هیچ نقشی، مطلقاً هیچ را بر عهده دارند.

در این بین شب‌های پرتشویش در زیرزمین‌های آپارتمان‌ها، مردمانی پناه‌گرفته و درمانده را شاهدیم که مظلومانه در عمقی از جهالت به امید نجاتی از جبهه‌ی غرب موج‌های رادیو را بالا و پایین می‌کنند. تو گویی معجزه‌ای در راه است و کلید طلایی آن در جیب ناتو و هم‌قطارانش است. تصویری به غایت آشنا از انتظار بلاهت‌وار جماعتی که در شرایط کنونی ایران در خاورمیانه چنین خیال پوچی را در سر می‌پروراند.

در سکانشی فانتری مرد شاعر و دو کودک در ساحلی امن با آدم‌هایی شاد و سرخوش تن به دریا زده و زیر آفتابی تابان می‌نوشند و استراحت می‌کنند اما همین که چیزی نگذشته بمب‌های پی‌درپی با انفجارهایی مهیب ساحل و چترهای رنگی و مردمش را در خود می‌بلعد و در کسری از ثانیه تمام آن جست‌وخیزهای شادمانه جایش را به کابوسی مرگ‌بار می‌دهد. این میان پیرمردی شیرین‌عقل می‌گوید: «چرا الم‌شنگه

جنگ که نه شاعر می‌شناسد، نه کودک و نه هیچ

راه می‌ندازید؟ بذارید مثل ساحل‌نشین‌ها از بمبارون لذت ببریم!» (جمله‌ای به‌جد آشنا از مریم معمار صادقی واضح نظریه‌ی لذت از بمباران‌های ناتو در سارا‌یوو!) جایی که حماقت و جنون برهم تا می‌شوند.

دیگر وقت فصل و جدایی رسیده. شاعر داستان ما با مرارتی افزون راهی برای رساندن دو کودک به قوم و خویش‌شان را پیدا کرده است. لحظه‌هایی دشوار و نفس‌گیر از جدایی. دو کودک، همسایه‌های پناهگاه‌ها و مهری که در دل‌شان با نفس‌های درهم‌تنیده‌شان افتاده اکنون رو به پایان است. مرد همسایه به یاری شاعر و کودکان می‌آید. راه را پیش می‌گیرند و چندجایی جان‌به‌در می‌برند. در موقعیتی اسفانگیز لابه‌لای خانه‌های ویران دیوار به دیوار را طی می‌کنند تا زنده بگذرند. انفجار، شلیک و کشتارِ نفر به نفر. یک‌به‌یک، نوبت به نوبت سلاخی می‌شوند.

جنگ که نه شاعر می‌شناسد نه کودک و نه هیچ.